



به نام خدا

داستان رفاقت یعنی ...

دوست صمیمی‌اش وسط میدان جنگ زخمی شد و توان حرکت نداشت.
تجهیزات جنگی دشمن، بی وقفه کار می‌کردند، گلوله، توپ، خمپاره و ... سرباز به یکی از هم‌رزم‌های خود گفت: می‌خواهم بروم، دوستم را عقب بیاورم، مواظبم باش.
او گفت: مانعی ندارد ولی ارزش ندارد، او احتمالاً مرده و تو فقط زندگی خودت را به خطر می‌اندازی.
سرباز حرف‌های هم‌رزمش را شنید ولی تصمیم خود را گرفته بود.
به طرز معجزه‌آسایی خودش را به دوستش رساند. او را به دوش کشید و به خاکریز خودشان برگرداند البته در مسیر برگشت چند ترکش به بدنش اصابت کرد و خون از زخم‌هایش جاری بود.
هم‌رزم در حالی که زخم‌های سرباز را پانسمان می‌کرد، گفت: دیدی ارزشش را نداشت.
دوست تو مرده و زحمت تو بی‌فایده بود.
سرباز در حالی که گریه می‌کرد، گفت: درسته که مرده ولی ارزشش را داشت.
پرسید: منظورت چیه؟ او که مرده...
سرباز پاسخ داد: بله! اما این کار ارزشش را داشت، وقتی من به او رسیدم هنوز زنده بود، تا مرا دید گفت: می‌دانستم که می‌آیی.





به نام خدا

داستان مرا دست کم نگیرید!

دانش‌آموزان مدرسه جهت رفتن به اردو سوار اتوبوس شدند. در مسیر حرکت، قبل از رسیدن به پل هوایی، تابلویی با این مضمون خودنمایی می‌کرد: حداکثر ارتفاع سه متر و سی سانتی متر. ارتفاع اتوبوس هم کمی کمتر از این مقدار بود ولی چون راننده قبلاً این مسیر را رفته بود با کمال اطمینان از زیر پل حرکت کرد. با شنیدن صدایی وحشتناک، اتوبوس را متوقف کرد و سریع با ناراحتی پیاده شد. متأسفانه بالای اتوبوس زیر پل گیر کرده بود.

بعد از بررسی، مشخص شد که علت این اتفاق، یک لایه آسفالت جدیدی است که روی جاده کشیده‌اند. همه به فکر چاره افتادند. کندن آسفالت، بکسل کردن با ماشین سنگین و ... همه راه‌هایی بود که داده می‌شد اما هیچ کدام مشکل گشا نبود. کم کم همه پائین آمدند.

در این میان، پسر بچه‌ای نگاهی به پل و اتوبوس کرد و گفت: راه حل این مشکل را من می‌دانم. یکی گفت: برو پیش بچه‌ها و از دوستانت جدا نشو! پسر بچه در حالی که از اتوبوس دور می‌شد با اطمینان کامل گفت: به خاطر کمی سن، مرا دست کم نگیرید.

راننده از جسارت آن پسر خوشش آمد. صدایش کرد و گفت: بگو ببینم الان باید چه کار کنیم؟ پسرک جلو آمد و گفت: پارسال یکی از معلم‌ها یادمان داد که از یک مسیر تنگ و مشکل چگونه عبور کنیم. گفت: باید درونمان را از هوای نفس، باد غرور، تکبر و حسادت خالی کنیم. در این صورت است که می‌توانیم از هر مسیر تنگ و مشکل عبور کنیم و به خدا نزدیک شویم.

مسئول اردو از او پرسید: خب، این چه ربطی به اتوبوس دارد؟ پسر بچه گفت: مسئله خیلی واضح است. باید باد لاستیک‌های اتوبوس را کم کنیم تا از این مسیر تنگ عبور کند. همه با تعجب به هم نگاه کردند.

راننده از شدت خوشحالی با صدای بلند گفت: احسنت، احسنت. بعد از این کار، اتوبوس آزاد شد و از زیر پل به راحتی رد شد.





به نام خدا

داستان نمک و چشمه ی پرآب

حکیمی شاگردان خود را برای یک گردش تفریحی به کوهستان برد. بعد از پیاده روی طولانی، همه خسته و تشنه در کنار چشمه ی بزرگی نشستند و تصمیم گرفتند استراحت کنند. حکیم به هر یک از آنها لیوانی داد و از آنها خواست قبل از نوشیدن آب، مقداری نمک درون لیوان بریزند. شاگردان هم این کار را کردند ولی هیچ کس نتوانست آب را بنوشد چون شور شده بود. سپس استاد، همان میزان نمک را داخل چشمه ریخت و از آنها خواست از آب چشمه بنوشند و همه از آب گوارای چشمه نوشیدند.

حکیم پرسید: آیا آب چشمه هم شور بود؟

همه گفتند: چون چشمه پر آب بود و جریان داشت لذا اصلاً شور نشد و خیلی هم گوارا بود. حکیم گفت: رنجهای شما در این دنیا مانند همین مشتم نمک است نه کمتر و نه بیشتر. این بستگی به شما دارد که لیوان آب باشید و یا چشمه که بتوانید رنج ها را در خود حل کنید پس سعی کنید چشمه باشید تا بر رنجهای فایز آید.

